

آجر کج

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: منعم ، شادی
عنوان و نام پدیدآور	: آجرکج / شادی منعم .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: .
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 26 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۴۵۷۴۶۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آجرکج

شادی منعم

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 26 - 6

شادی منعم ۳

به نام خدایی که قضاوت، تنها شایسته اوست.
تقدیم به برادرم، شایان. به پاس همه‌ی برادرانه‌های خاص
خودش.
به پاس همه‌ی آنچه که بین من و اوست.

«خرد تا به زنان می‌رسد، نامش مکر می‌شود، و مکر تا به مردان می‌رسد،
نام عقل می‌گیرد!
درخواست توجه به زنان می‌رسد، نامش حسادت می‌شود و حسادت تا به
مردان می‌رسد، می‌شود غیرت!»

بهرام بیضایی

«فصل اول»

خوابم می‌آید و نمی‌آید. این درد لعنتی زیر سینه‌ام، کلافه‌ام کرده است. دلم می‌خواهد چشمانم را باز کنم؛ اما گویا برعکس قرص‌های مسکن، هنوز آثار قرص‌های آرام‌بخش باقی است که هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم حتی نوک انگشتم را حرکت دهم. کرختم، نه فقط بدنم که روحم هم کرخت است. نمی‌دانم کجا هستم و چند سالم است و چندشبه است و این درد لعنتی چرا با من است؛ اما می‌دانم که حالم خوب نیست.

یک جایی گیر کرده‌ام، جایی بین خواب و بیداری. درست لب مرزم و نیاز دارم به کسی تا بیاید و مرا به طرفی هل دهد و خلاصم کند. حس وحشتناکی است که به هیچ جایی تعلق نداشته باشی؛ اما هر چه صبر می‌کنم، کسی نمی‌آید. چقدر تلاش می‌کنم برای باز کردن چشمانم؟ نمی‌دانم؛ اما گویا صد سال است که دویده‌ام، خسته‌ام. چشمانم که باز می‌شود، نگاهم قفل می‌شود به سقف آبی‌رنگ و ستاره‌هایی که از آن آویزان است.

دو ثانیه طول می‌کشد تا یادم بیاید که در خانه‌ی پدربزرگم. گلویم خشک است و دهانم مزه‌ی زهر می‌دهد. کاش پدربزرگ آبی به دستم... به ثانیه نمی‌کشد که صدای ذهنم ساکت می‌شود و بغض به گلویم چنگ می‌زند. نه به خاطر اینکه حالا می‌دانم در خانه‌ی پدربزرگ هستم و خودش نیست. نه به خاطر اینکه می‌دانم شانزده سال است که مادر و او را ازدست داده‌ام. بغضم گرفته است چون مغزم دوباره شروع به کار کرده است. چون حالا می‌دانم منشأ این درد از کجاست. چون یادم آمده است

همه‌ی آنچه را که با خوردن سه دیازپام به فراموشی سپرده بودم. سعی می‌کنم تکانی به تن کرختم بدهم و نمی‌توانم. همه جای تنم به گزگز افتاده است و چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. شاید همان بختک معروف باشد. بختکی که نه تنها روی سینه‌ام که روی زندگی‌ام افتاده است. چشمانم را در کاسه می‌چرخانم و ساعت را پیدا می‌کنم، چیزی به دوازده نمانده است. از کی تا حالا این همه می‌خواهم؟! از دیروز؟ پریروز؟... نه به گمانم درست از یک هفته پیش.

نفس عمیقی می‌کشم و به عادت این یک هفته، در یک حرکت ناگهانی، روی تخت می‌نشینم. دردی که ناشی از دنده‌ی ترک خورده‌ام است، نفسم را بند می‌آورد؛ اما این خودآزاری را دوست دارم. درد جسم کمی، فقط کمی باعث فراموشی درد روح می‌شود.

با همان سستی درحالی‌که دستم را روی دنده‌ی آسیب‌دیده‌ام قرار داده‌ام، بلند می‌شوم و خودم را به حمام می‌رسانم. دوش آب سرد را باز می‌کنم و با لباس، زیرش می‌نشینم. لرز می‌کنم و دندان‌هایم تللیک تللیک صدا می‌دهند. احتمال اینکه سرما بخورم زیاد است، اما توانسته‌ام اثر قرص‌ها را تا حدودی از بین ببرم. امروز دوست ندارم گیج بزنم. می‌خواهم همه چیز یادم باشد. اصلاً همیشه باید یادم باشد تا دوباره حماقت نکنم. امروز باید شروع کنم و از اول همه چیز را جزء به جزء مرور کنم. یک جایی اشتباه کرده‌ام. مطمئنم. باید آنجا را پیدا کنم.

بالاخره بعد از نیم ساعت، بلند می‌شوم. لباس‌های خیس را از تنم بیرون می‌کشم و حوله‌ام را می‌پوشم. گرسنه‌ام. با پای برهنه روی سرامیک‌های سرد، راه آشپزخانه را در پیش می‌گیرم؛ اما بی‌اراده جلوی آیینه‌ی قدی درون حال متوقف می‌شوم. بعد از یک هفته، جرئت می‌کنم و دوباره نگاهی به خودم می‌اندازم. پدر همیشه چه می‌گفت؟ می‌گفت

عاشق چشمان درشت و خمارم است که زیر ابروانی پهن، پنهان شده است. همان‌ها که از مادرم به ارث رسیده بود. درون آینه را می‌کاوم؛ اما هرچه بیشتر می‌گردم کمتر پیدا می‌کنم. اثری از آن چشمان زیبا نیست. زیر چشم چپم، هاله بدرنگ بنفشی خودنمایی می‌کند که هفته‌ی پیش، سیاه و کبود بود. بالای ابروی راستم هم که بخیه خورده و دنباله‌اش تیغ زده شده است. استخوان گونه‌های برجسته‌ام هم از فرط لاغری بیرون زده و کبودی یکی از آن‌ها هنوز مشهود است. لب‌های نسبتاً نازکم هم ترک خورده و رنگ‌پریده است و زخم گوشه سمت راستش توی ذوق می‌زند. تنها جایی که تغییری نکرده همان دماغ عمل شده‌ام است و بس. کمی که بیشتر دقت می‌کنم خوف برم می‌دارد... غریبه است، این زن درون آینه، برایم زیادی غریبه است.

موهای موایی که همیشه به آن‌ها می‌رسیدم و با بهترین شامپوها و نرم‌کننده و حالت‌دهنده‌ها تقویت‌شان می‌کردم، حالا وزکرده و در هم گره خورده است. نگاهم سر می‌خورد پایین‌تر... یقه‌ی حوله را کمی پایین می‌دهم. درست کمی بالاتر از استخوان ترقوه، در سمت چپ، خال کوچکی است که همیشه ادعا می‌کرد، عاشقش است. چندین بار آن را بوسیده و کنار گوشم عاشقانه نجوا کرده بود؟! ده بار؟! صد بار؟! هزار بار؟! پس چرا حالا به جای رد بوسه‌هایش، رد ناخن‌هایش به جا مانده است؟! چرا روی بازویم کبود شده است؟! چرا دستی که به حمایت باید دور بازویم حلقه می‌شد، آن قدر بی‌رحم و خشن شده بود؟! تن‌پوشم را پایین‌تر می‌کشم و نگاهم را می‌کشانم روی کبودی‌هایی که زیرش، دنده‌ای ترک خورده پنهان شده است. لگد چندم بود که دنده‌ام را شکست؟ کدام لگدها بیشتر درد داشت؟ آن‌هایی که به سینه و دنده‌هایم می‌زد یا آن‌هایی که به شکمم می‌زد؟! این بخیه‌های روی شکمم، این‌ها

اینجا چه می‌کنند؟!

صدای زنگ موبایل باعث می‌شود، هین کوتاهی بکشم و به خودم بیایم. چشمانم را روی هم می‌گذارم تا بلکه کمی آرام شوم و به سمت این می‌روم. نگاهی به گوشی که یک هفته است، همان جا در شارژ مانده می‌اندازم. اسم البرز روی صفحه می‌درخشد. نگران است مثل بابا، مثل عمه، مثل مه‌رو. بی‌انصافی است که آن‌ها را از خودم برانم؛ اما دیدن‌شان حالم را خوب نمی‌کند. همه‌شان مرا یاد او می‌اندازند، مخصوصاً... دکتر مهربان.

صدای زنگ موبایل که قطع می‌شود، به سمت آشپزخانه می‌روم. از صدقه‌سری البرز، همه چیز هست و یخچال پر؛ اما دلم نان تازه می‌خواهد. اولین نشانه‌ی حیات بعد از یک هفته در وجودم جوانه زده گویا! دلم با دیدن شکلات صبحانه ضعف می‌رود، گرچه دستم به سوییچ پیش نمی‌رود. این شکلات شیرین برای من یادآور کلی خاطره است که... هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم تلخ هستند یا شیرین.

به اتاقم باز می‌گردم و با هزار مصیبت، گره موهایم را باز می‌کنم. به خاطر ندارم آخرین بار کی شانه به دست گرفته‌ام. همیشه او بود که موهایم را شانه می‌زد. سرم را محکم تکان می‌دهم و به سمت چمدانی که عمه برایم جمع کرده و فرستاده است، می‌روم. مثل همیشه مرتب و منظم است. به راحتی کیف لوازم‌آرایشم را پیدا می‌کنم و جلوی آینه می‌نشینم. انگار که سال‌ها خواب بوده‌ام! کمی با گیجی به وسایل نگاه می‌کنم و عاقبت کرم‌پودر را انتخاب می‌کنم. ابتدا آرام و با دقت شروع می‌کنم، اما کمی بعد گویا دست‌هایم به یاد می‌آورند تا همین چندوقت پیش چگونه در عرض ده دقیقه یک آرایش کامل و بدون نقص انجام می‌دادند که ناخودآگاه سرعت می‌گیرم. ده دقیقه بعد، به چهره‌ی جدید درون آینه

نگاه می‌کنم. کمی، فقط کمی مرا یاد زن چند وقت پیش می‌اندازد. گرچه با وجود پنکک و کرم‌پودر هم نتوانسته‌ام آن لکه بدرنگ زیر چشمم را پنهان کنم، اما خب به گمانم دیگر این قدرها هم توی ذوق نمی‌زند. رژ قرمز رنگم را برمی‌دارم و محکم روی لبم می‌کشم تا زخم کنار لبم را هم تا حد ممکن کم‌رنگ کنم. با موجین، دنباله ابروی چپم را کوتاه می‌کنم و با مداد برای ابروی راستم دنباله کوتاهی می‌کشم. اولین مانتوی درون چمدان را که یک مانتوی طرح سنتی کرم‌رنگ است با شال همرنگش سر می‌کنم. کیف مشکی‌رنگی را هم بر می‌دارم و موبایل و کلید را داخلش پرت می‌کنم و دسته پولی که روز اول البرز کنار میز گذاشته بود و تا به امروز همان جا مانده بود را در آخر می‌گذارم توی کیف. از اینکه هیچ‌کدام از وسایل فرستاده شده سلیقه و خرید او نیست، راضی و خوشحالم و بار دیگر در دل هوش و ذکاوت عمه را تحسین می‌کنم.

بی‌توجه به دردی که در تنم می‌نشیند، به جای آسانسور از پله‌ها پایین می‌آیم و قبل از اینکه قدم در کوچه بگذارم، عینک آفتابی‌ام را به چشم می‌زنم. هوای صبح مهرماهی خنک است و دلچسب و بیشتر ترغیب می‌کند برای پیاده‌روی. سالنه‌سالنه به راه می‌افتم و نگاهم را بین مردم اطرافم می‌چرخانم. این خانه و این محله‌ی قدیمی را دوست دارم. مرا یاد پدر بزرگ و مادرم می‌اندازد. یاد روزهای خوب کودکی. چقدر دوست داشتم بزرگ شوم و دنیا را فتح کنم! بزرگ شدم. در حد و اندازه‌های خودم شاید دنیا را هم فتح کردم؛ اما... فکر کنم این همه ماجراجویی بس است. حالا دلم می‌خواهد دوباره کوچک شوم و در خانه‌ی پدر بزرگ به قصه‌های مادرم گوش کنم.

جلوی صف نانوایی می‌ایستم و بعد از پنج دقیقه، سنگکی بزرگ نصیبم می‌شود. تکه‌ای از قسمت برشته‌اش را جدا می‌کنم و درون دهانم

می‌گذارم. طعمش هنوز مثل همان روزهاست و باعث می‌شود لب‌خند کم‌رنگی بعد از مدت‌ها روی لبم جا خوش کند. شاید البرز باورش نشود که چقدر گرسنه‌ام و به قول خودش بی‌تاب یک صبحانه‌ی مشتی. به من چه که وقت ناهار است! دلم صبحانه می‌خواهد. راه آمده را با سرعت کمتری شروع به برگشت می‌کنم. درد دنده‌ام بیشتر شده و دارد کلافه‌ام می‌کند. با یک دست، نان را نگه می‌دارم و با دست دیگر دنبال کلیدم می‌گردم که ناگاه نگاهم می‌افتد به جسم میچاله‌شده‌ای که بین دیوار و یک ماشین پارک شده در خودش فرو رفته است. تعجب می‌کنم که کسی قبل از من، او را ندیده است. شاید هم دیده‌اند و توجهی نکرده‌اند. این روزها من هم مثل اکثر مردم، حوصله‌ی کسی جز خودم را ندارم، اما کمی فقط کمی دلم برای آن منی که قبلاً بودم تنگ شده است. جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. کمی این پا و آن پا می‌کنم، ولی به قول البرز تا کی قرار است گوشه‌خانه قنبرک بزنم و مشت‌مشت آرام‌بخش مصرف کنم. شاید این سوژه‌ی جدید کمی بتواند حواسم را از زندگی مزخرف خودم پرت کند. با درد خم می‌شوم و آرام تکانش می‌دهم:

— خانوم! حالت خوبه؟

همین که سرش را از روی دستانش بلند می‌کند و چشمان اشک‌آلودش نمایان می‌شود، از تعجب چشمانم گرد می‌شود و بی‌اراده نامش بر زبانم جاری می‌شود:

— غزاله؟!

حالا اوست که متعجب مرا می‌نگرد. بزرگ شده است. آخرین باری که او را دیدم، شاید چهارده پانزده سال بیشتر نداشت با ابروهایی پر و دماغی باد کرده از دوران بلوغ. حالا عوض شده است، ابروانش تمیز و نازک شده است، دماغش به گمانم مثل خودم زیر تیغ جراحی رفته و

لاغرتر شده است. تغییر کرده است، اما نه آن قدر که شناسمش. صدایش می لرزد وقتی می گوید:

— شما کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟

روی پنجه پا مقابلش می نشینم و عینکم را بالا می دهم. آن قدر تعجب می کند که می ترسم چشمانش چپ شوند و سنگ کوب کند. نمی دانم دیدن من باعث تعجبش شده یا دیدن آن بادمجان کاشته شده زیر چشمم. با درد بلند می شوم و می گویم:

— اینجا چه کار می کنی؟

جوابش تنها اشک هایی است که روی صورتش راه باز می کنند. می گویم:

— پاشو بریم خونه، صبحونه بخوریم، بعد برام تعریف کن ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی.

بی هیچ چون و چرایی قبول می کند و دنبالم راه می افتد. کاملاً معلوم است که چقدر درمانده بوده و محتاج دیدن یک آشنا و دستی که به یاری به سمتش دراز شود. با یک قدم فاصله دنبالم می آید. حواسش اینجا نیست؛ حتی آسانسور را نمی بیند و مثل خودم از پله ها بالا می آید. با هر پله که بالا می روم، کل بدنم تیر می کشد و دنده ی ضرب خورده ام، بیشتر آزارم می دهد. خوب است؛ بگذار یادم بماند تا دوباره حماقت نکنم. در را باز می کنم و ابتدا خودم وارد می شوم:

— بیا تو غریبی نکن. یه کم ریخت و پاشه ولی...

به وسط هال رسیده ام و شالم را کنده ام و او همچنان میان چارچوب در ایستاده است. منتظر، نگاهش می کنم. عاقبت لب باز می کند و می گوید:

— به مامان و بابام خبر ندید من اینجا، باشه؟

اولین باری نیست که به کسی مثل او برخورده ام. یک عمری کارم همین

بوده است، فقط نمی‌دانم چرا به خودم که رسید، آسمان تپید! سری به‌نشانه‌ی باشه تکان می‌دهم و می‌گویم:

— بیا تو.

وارد می‌شود و همان جا کنار در می‌ایستد. ساک دستی‌اش را می‌گیرم و می‌گویم:

— حوله داری؟

گیج نگاهم می‌کند. می‌گویم:

— بهتره یه دوش بگیری تا من صبحونه رو آماده می‌کنم. اگه حوله تو ساکت نیست، برات بیارم.

شرمنده می‌گوید:

— ندارم.

به سمت حمام هلش می‌دهم:

— عیبی نداره.

کتری را روی گاز می‌گذارم و حوله‌ی تمیزی به رختکن حمام، آویزان می‌کنم. به آشپزخانه برمی‌گردم. نان را تکه‌تکه می‌کنم. پنیر و کره و مربا را از یخچال بیرون می‌کشم، اما هر چه می‌کنم، دست‌ودلم به سمت آن شکلات‌صبحانه‌ی لعنتی پیش نمی‌رود. هم‌زمان با دم کشیدن چای، غزاله هم از حمام بیرون می‌آید. می‌پرسم:

— چای یا نسکافه؟

— چای لطفاً.

برای او چای می‌ریزم و برای خودم نسکافه.

— چندروزه از خونه زدی بیرون؟

— دو روز.

— شباً کجا می‌خوابیدی؟

— شب اول تو پارک خوابیدم، ولی...

به جای ادامه ی جمله اش، بغض می کند. حدس بقیه جمله اش زیاد سخت نیست. یا مورد اذیت قرار گرفته و یا چیزهایی دیده است که باعث ترس و انزجارش شده است. بالاخره جمله اش را ادامه می دهد:

— شب پیش هرکاری کردم نتونستم دوباره برگردم پارک. آخه تو هتل ها که به من اتاق نمی دن. تازه اتاق هم بدن، بابا زود پیدام می کنه. مطمئنم تا حالا به پلیس خبر دادن. یکی دو تا مسافرخونه هم رفتم، ولی راستش ترسیدم آخه یه جووری نگاهم می کردن که... نمی دونم چی شد سر از اینجا در آوردم.

او هم مثل من پناه آورده است به خاطرات دوران کودکی. غزاله، دختر آقای سعیدی همسایه ی روبه رویی پدربزرگ بود. هر پنجشنبه که همراه مادرم به خانه ی پدربزرگ می آمدید، او را می دیدم. آن زمان شاید دو سه سال بیشتر نداشت؛ اما چون بسیار شیرین و تپل بود، دوستش داشتم. بعد از اینکه مادر رفت، من بیشتر به خانه ی پدربزرگ می آمدم و بیشتر غزاله را می دیدم؛ اما پدربزرگ هم شش ماه بیشتر نتوانست دوری دردانه دخترش را تحمل کند و من و پدر را تنها گذاشت. بعدش دیگر زیاد به این خانه نمی آمدید. شاید سالی سه چهار بار همراه عمه می آمدم و یکی دو روزی می ماندیم. آن هم فقط به اصرار من و علاقه ی شدیدم نسبت به اتاقی که پدربزرگ برایم درست کرده بود و پر بود از خاطرات شیرین با هم بودن مان. پدر طاقت دیدن این خانه را بدون مادر نداشت. بیست سالم بود که بالاخره پدر مجبور شد به خاطر جلسه ای که ساکنان تشکیل داده بودند، بعد از ده سال قدم به این خانه بگذارد. می خواستند خانه ی چهار طبقه هشت واحده را بکوبند و جایش برج بسازند. من مخالف بودم. دلم نمی خواست اتاقم را از دست بدهم. پدر قول داد اتاق من هیچ فرقی با

قبل نکند و نکرد. نمی دانم چگونه؛ اما دو سال بعد که قدم در خانه گذاشتم، اتاقم را با همان دیزاین و وسایل بازیافتم. فقط کمی بزرگتر شده و جای پنجره اش تغییر کرده بود. آن روزها غزاله شاید دوازده سیزده سال داشت و مدام به خاطر اتاق جدید و وسایل جدیدش بالا و پایین می پرید. آقای سعیدی دو سال بعد، خانه را فروخت و برای همیشه از این محله رفتند و من دیگر غزاله را ندیدم تا به امروز...

ظرف پنیر را به سمتش هل می دهم:

— تعارف نکن، بخور.

لقمه کوچکی می گیرد و شروع به خوردن می کند. می گویم:

— تا جایی که یادمه پدرت یه مهندس تحصیل کرده مدرن و باشعور بود... مادرت هم همین طور. پس دلیل این فرارت، درس و دانشگاه و کار نیست.

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. می گویم:

— پسر بهت گفت فرار کنی؟!!

باز هم متعجب نگاهم می کند. واقعاً حدس زدن ماجرا کار سختی نیست، مخصوصاً برای من.

— غزاله جان، دوست داری برام تعریف کنی چی شده؟

کمی مکث می کند. خب سخت است اعتماد کردن و حرف زدن از مسائل خصوصی زندگی برای یک همسایه که سالها است او را ندیده است. آن هم چه همسایه ای! بی حوصله با قیافه ای داغان؛ اما آن قدر وضعیتش اسفناک است که عاقبت لب باز می کند:

— شش ماه پیش برای تحقیق از یکی از مسجدای قدیمی رفته بودیم

جنوب شهر که ماشینم خراب شد. مجبور شدیم با دو ستم، ماشین رو ببریم به تعمیرگاه همون طرفا...

— خب... —

هول می کند و گریه اش می گیرد:

— من اصلاً نمی دونم چی شد. مجبور شدم یکی دو بار برم اونجا و پیام و وقتی به خودم اومدم... عاشقش شده بودم.

پوزخندی می زنم و زمزمه می کنم:

— عاشق؟! با دو بار دیدن عاشقش شدی؟! عاشق تعمیرکاره؟! —

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. الان باید بنشینم و ریشه یابی کنم که چرا یک دختر نسبتاً متمول و تحصیل کرده باید عاشق پسری احتمالاً فقیر آن هم در چنین شرایطی شود. به هر حال تعمیرکارهای همین نیاوران خودمان هم میان کلی روغن و دود و زیر ماشین جذابیت چندانی ندارند؛ اما برای این ریشه یابی ها و تز دادن ها و نصیحت کردن ها، باید دو سالی عقب گرد کنم و پاک کنی دست بگیرم و پاک کنم همه ی آنچه را که سر خودم آمده است که این هم کمی... غیرممکن است. می گویم:

— اون چی؟ اونم عاشقت شد؟! —

— آره به خدا. نمی دونی به خاطرم چیکارا می کرد. با اینکه مجبور بود یه سره تو مغازه کار کنه تا خرج شون رو در بیاره، ولی به خاطر من غر زدنای صاحب کارش رو هم تحمل می کرد و می اومد ساعت ها جلوی در خونه یا دانشگاه کشیک می داد تا بتونه من رو ببینه.

همین؟! این جوری فهمیده بود که طرف هم عاشقش است؟! من چرا فکر کرده بودم که او عاشقم شده است؟! اصلاً شاید هیچ وقت هم عاشقم نبوده است. این من بودم که برای یک لحظه دیدنش جان می دادم یا او؟ هر چه فکر می کنم یادم نمی آید. می گویم:

— خب بعد.

— دو ماه بعد موضوع رو با مامان مطرح کردم. آخه رابطه ی من و علی

خیلی صمیمی شده بود. هر دو عاشق هم بودیم و می‌خواستیم ازدواج کنیم.

به آرامی با خودم زمزمه می‌کنم:

— بدون شناخت کافی... بدون تحقیق.

می‌شنود و با هیجان می‌گوید:

— من با دلم علی رو شناختم. اگه ببینیش متوجه می‌شی چقدر پسر ماهیه.

— واقعاً ماهه یا تو ماه می‌بینیش؟! چون به نظر میاد پدر و مادرت نظری خلاف تو دارن.

هیجانش فروکش می‌کند و با شانه‌هایی افتاده می‌گوید:

— آره. بابا اصلاً ازش خوشش نیومد. مامان و بابا وقتی اصرارم رو دیدن، قبول کردن که علی یه سر بره شرکت تا بابا ببیندش. نمی‌دونی بعدش چه قشقرقی به راه افتاد. بابا می‌گفت جنازه‌تم رو دوشش نمی‌ذارم. می‌گفت این پسر دنبال سوءاستفاده کردن از توئه. گفتم اگه این جور بود که نمی‌گفت مادرم رو بفرستم خواستگاری. بابا هم گفت بدبخت خرت کرده دیده یه دونه دختر یه بابای خرپولی، برات نقشه کشیده؛ ولی علی همچین آدمی نیست.

— از کجا می‌دونی؟!

— می‌شناسمش.

سرم را با تأسف تکان می‌دهم. وقتی من بیست‌وشش ساله با کلی ادعا و منم منم اشتباه کردم، چه انتظاری می‌توان از یک دختر بیست ساله خام و نیپخته داشت؟! با لحنی آرام می‌گویم:

— واقعاً؟! پس بهم بگو چه جور آدمیه؟ نه اینکه بگی چه رنگی دوست

داره، چه غذایی دوست داره، نه. بهم بگو خط فکریش چیه؟ تو عاشق

الویس پرسلی بودی، اصلاً اسمش به گوشش خورده؟! یادمه می رفتی کلاسای شعرخوانی مولانا. علی چیزی از تصوف می دونه؟! تا حالا کتابی از مارکز، داستایوفسکی یا وفی خونده که کتاباشون رو خودم تو کتابخونه دیدم؟! تا حالا پشت بالاتر از پراید نشسته که بدونی پول چقدر می تونه رو شخصیتش تأثیر بذاره؟ یادمه می گفتی می خوای دکترای معماری بگیری. علی اصلاً دیپلم داره؟! فردا پس فردا که بین دوستات اون رو بردی بحث از پاریس و شانزله‌لیزه و کالزونه شد و اون چیزی نفهمید، مطمئنی دق دلش رو سر تو خالی نمی کنه؟ جنوب شهری‌ها آدمای سنتی و مذهبی تری هستند، این مادری که می خواد بیاد خواستگاری، تو رو با این سر و وضع قبول می کنه؟! جواب اینا رو می تونی به من بدی؟

نفس هایم تند شده و صدایم کمی بالا رفته است. غزاله سکوت می کند، آن قدر که فکر می کنم جوابی ندارد و می خوام از روی صندلی بلند شوم که می گوید:

— من عاشقشم... کافی نیست؟

وا می روم. گویی یکی دنیا را می گیرد دستش و گروپی می کوبد درست وسط فرق سرم و هر چه آب یخ درون اقیانوس‌ها و دریاها وجود دارد، یک جا روی تنم خالی می شود. چقدر این جمله آشناست! زمانی پدرم گفته بود: «باباجان به کم زود نیست؟ شاید بهتر بود کمی بیشتر رفت و آمد می کردین و بیشتر هم رو می شناختین.»

گفته بودم: «من عاشقشم بابا، کافی نیست؟»

نمی دانم چگونه کسی که تا چند وقت پیش برایمان غریبه بوده، این قدر ناگهانی می شود همه دنیايمان که به خاطرش چشم روی همه چیز می بندیم. پدرم آن روز سکوت کرده بود؛ ولی من باید به غزاله بگویم و می گویم:

— نه... کافی نیست.

لب باز می‌کند تا که اعتراض کند. دستم را مقابلش می‌گیرم:

— وقت برای حرف زدن زیاده. برو یه کم استراحت کن. بعدش حرف می‌زنیم. اتاق بغل حمام رو برات آماده کردم.
تشکر می‌کند و بلند می‌شود؛ اما قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون برود، به سمتم برمی‌گردد و می‌پرسد:

— شما خوبی؟

اشاره‌اش به زخم‌های صورتم و سرخ و سفید شدنم از درد هنگام نشستن و برخاستن است. کمی نگاهش می‌کنم و عاقبت صادقانه می‌گویم:

— نه.

سری تکان می‌دهد و به اتاقش می‌رود. به فکر فرو می‌روم. باید راهی برای سر عقل آوردن این دختر پیدا کنم. البته باید قبلش این پسر، علی را هم از نزدیک ببینم و با او هم صحبت کنم. شاید واقعاً هم پسر بدی نباشد؛ اما تنهایی نمی‌شود باید به مه‌رو خبر دهم تا با هم دست به کار شویم. احتمالاً با شنیدن اینکه بالاخره قصد دارم به این عزلت‌نشینی پایان دهم و سرکارم برگردم از خوشحالی سخته کند. صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. با حواس‌پرتی نگاهی گذرا به شماره ناآشنا می‌اندازم و جواب می‌دهم:

— بله.

— یاسی!

چیزی در بن وجودم تکان می‌خورد. قلبم لحظه‌ای می‌ایستد و جان از تنم می‌رود. همه‌ی وجودم شروع به لرزیدن می‌کند. پاهایم بی‌اراده خم می‌شوند و روی زمین می‌نشینم. چیزی محکم دور گلویم گره می‌خورد و

نفس کشیدن را برایم غیرممکن می سازد. زمین را چنگ می زنم برای ذره ای هوا. چشمانم به سوزش افتاده اند و سرم گیج می رود. همه ی حس های خفته بعد از یک هفته به سمتم هجوم می آورند، خشم، نفرت، انزجار، درد، غم، نگرانی، بی عدالتی، شرم... دلتنگی! این آخری حالم را به هم می زند و اسید معده ام را تحریک می کند. چرا باید صدایش را با این همه گرفتگی و خش در جا تشخیص دهم؟! چرا از یاد نبرده ام؟! پاک نکرده ام؟! حذف نکرده ام؟! چرا دلتنگ این صدا مانده ام؟! صدای پشت خط با بغض عجیبی باز هم صدایم می کند:

— یاسی جان! جوابم رو نمی دی نفسم؟

نفسم؟! راست می گوید من از همان اول نفسمش بودم، عمرش بودم، عشقش بودم؛ اما کافی نبود. انگشتان دستم به قدری سست و بی حس می شوند که گوشی از دستم رها می شود؛ اما زنگ صدایش و یاسی جان، یاسی جان گفتن هایش تمام مغزم را پر کرده است. با سستی دستانم را روی گوش هایم می گذارم تا بلکه این صدا را خفه کنم و نمی توانم. زورم نمی رسد. تن زخم خورده ام را روی سرامیک های سرد رها می کنم. اشک هایی که چند روزی است به ضرب وزور پشت پلک هایم نگه شان داشته ام حالا سیل وار راهشان را روی صورتم پیدا کرده اند. همه این مقاومت پوشالی که نشان داده بودم، از بین رفته است. جوانه های زندگی امروز صبح سبز نشده، خشکیده اند. شنیدن صدایش آخرین رمق زندگی را از من گرفته است؛ اما چیزی که بیشتر از همه آزارم می دهد قبول این واقعیت است که دلتنگش بوده ام. از او متنفرم. از دستش به اندازه ی همه ی دنیا عصبانی ام. از این بی عدالتی که در حقم روا کرده است، در حق من! شرمنده ام. می خواهم سر به تنش نباشد. می خواهم دیگر چشمم به چشمش نیفتد. اصلاً دیگر... دیگر دوستش... ندارم... اما دلتنگش هستم

و این دست خودم نیست. کاش قدرت داشتم تا صدایش را در ذهنم خفه کنم. کاش می توانستم دکمه‌ی استپ فکر کردن را فشار دهم. کاش می شد این مغز لعنتی برای چند ساعت از کار می ایستاد. اگر پدر نبود، عمه نبود، البرز نبود، حتماً فکری به حال خودم می کردم؛ اما آن‌ها هستند و من حق ندارم آزارشان بدهم... اما... شاید چند عدد دیازپام بتواند چند ساعتی مرا از این جهنم خلاص کند. به سختی می نشینم و خودم را به سمت کابینت داروها سر می دهم. حواسم نیست چند عدد می خورم، فقط دلم می خواهد بخوابم.

شاید تو

وصله تن من نیستی

چقدر... جای تو

روی پیکر من

درد می کند...^(۱)

«فصل دوم»

با سرعت از ماشین پیاده شدم و یک بار دیگر به آدرسی که کف دستم نوشته بودم، نگاه کردم. تقریباً جنوب شهر بود و من زیاد این اطراف را نمی شناختم. با گذشتن از دو سه کوچه باریک و پرس و جو از چند نفر، عاقبت خانه‌ی مورد نظر را پیدا کردم و دستم را روی زنگ فشار دادم. در به سرعت باز شد و زنی پیچیده به چادر درحالی که کودکی یک ساله را به آغوش داشت، مقابلم قرار گرفت و با گریه گفت:

— اومدی خانوم جان؟

با نگرانی گفتم:

— خوبی زینب؟

دستش را روی لب خونی اش کشید:

— خویم، فقط زودتر بریم.

ساک کهنه و کوچکش را از دستش گرفتم و جلوتر از او به راه افتادم:

— اون شوهر گوریه گور شده ت کجاست؟!

— از زدن من که خسته شد، دوباره رفت پای بساطش.

در ماشین را باز کردم تا بنشیند و ساکش را روی صندلی عقب گذاشتم. به محض اینکه راه افتادم با صدوده تماس گرفتم و آدرس خانه‌ی زینب را دادم تا شوهر معتادش را جمع کنند. بعد هم با مه‌رو تماس گرفتم:

— الو مه‌رو!

— سلام. چی شد؟ سالمین؟

— نترس بابا مرتیکه سرش گرم بساطش بود. ببین من، زینب رو می برم پزشک قانونی، طول درمان بگیریم از اونجا هم می ریم بیمارستان. تو فقط

یکم خرت و پرت بگیر برای خونه. تا ما بیایم به مژگانم خبر بده.
— باشه خونه می بینم تون.

همراه زینب به پزشکی قانونی رفتیم. اولین بار نبود که او را به اینجا می آوردم. قبلاً هم یک بار آمده بودیم. زینب که برای معاینه رفت، دختر کوچکش را که خواب بود در آغوش گرفتم و با محبت نگاهش کردم. چند وقتی بود که دلم عجیب بچه می خواست. شاید به قول پدر وقتش شده بود که دست از کارهایم بردارم و کمی به فکر خودم باشم؛ اما مگر می شد؟! من از وقتی خودم را شناختم، دنبال تساوی حقوق زن و مرد بودم. شاید اولین نشانه هایش همان جا بود که البرزی که از من بزرگتر و قوی تر بود با زور گفتن هایش حرصم را در می آورد و من لاغر مردنی راهی جز گاز گرفتنش پیدا نمی کردم. البته زور گفتن های البرز از نوع بدی نبود؛ مثلاً به زور وادارم می کرد، غذایم را تا ته بخورم یا قبل از شروع کارتن فوتبالیست ها که بدجوری مورد علاقه ام بود، درس هایم را تمام کنم یا قبل از خواب حتماً دو بار مسواک بزنم؛ اما به هر حال خوب یا بد زور گفتن، زور گفتن بود و من همه را با گاز گرفتن و چنگ انداختن تلافی می کردم. با اینکه مادرم فوت شده بود، پدر هیچ وقت ترحم الکی خرجم نمی کرد. هر وقت از دست البرز یا دوستان دیگرم ناراحت می شدم و شکایت شان را پیشش می بردم می گفت: «باید یاد بگیری خودت حقت رو بگیری وگرنه مجبور می شی اون قدر صبر کنی تا کسی پیدا بشه و حقت رو بگیره که اونم شاید هیچ وقت پیدا نشه.»

درست از شب تولد چهارده سالگی که البرز کیک نازنینم را خراب کرد، دیگر شکایتم را نزد هیچ کسی نبردم. البته حساب عمه جدا بود. او همیشه به درد دل ها و غرغره هایم گوش می داد، اما صدقه سر پدر و البرز خوب یاد گرفتم روی پای خودم بایستم. اول دبیرستان بودم که با مهرو

آشنا شدم. دختر زیبایی با موهای طلایی، چشمانی عسلی و بینی و لب‌هایی گوشتی که خیلی زود جایش را در دلم باز کرد. او هم مثل خودم سرش پر از ایده و فکرهای جالب بود و در همان حال و هوایی سیر می‌کرد که من بودم. این شد که بعد از مدتی تبدیل شدیم به یک روح در دو بدن. دوستان صمیمی که تا به امروز کنار هم مانده‌ایم. هر دو سرپر بادی داشتیم و ایدئال‌گرا بودیم. یادم است وقتی سال آخر دبیرستان به پدرم گفتم با معدل بالای نوزده به جای امتحان تجربی می‌خواهم امتحان انسانی بدهم و رشته‌ی خبرنگاری را انتخاب کنم، کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. حق هم داشت. خودش متخصص داخلی بود. البرز خرخوان هم که چهار سال پیش پزشکی تهران قبول شده بود و از من هم همین انتظار می‌رفت. فکر می‌کردم بالاخره عصبانیت پدرم را ببینم؛ اما برخلاف انتظارم او مخالفتی نکرد و فقط یک هفته فرصت داد تا با دلایل منطقی او را راضی کنم. در حقیقت می‌خواست مطمئنش کنم که جوگیر نشده‌ام و من مطمئنش کردم. من و مه‌رو در یک دانشگاه و یک رشته قبول شدیم و از همان سال اول فعالیت‌هایمان شروع شد. عضو انواع انجمن‌های دفاع از حقوق زنان بودیم و سرمان درد می‌کرد برای دردسر. از همان سال‌ها برای کمک به زنانی که به‌نحوی مورد آزار و اذیت جسمی و روحی شوهرشان بودند، تلاش می‌کردیم. البته به قول البرز من دیگر شورش را درآورده بودم. پدرم معمولاً اعتراضی نمی‌کرد؛ اما وقتی سال چهارم، شوهر یکی از همین زنان آسیب‌دیده با ماشینش زیرم گرفت و در کمال خوش‌شانسی توانستم با بدنی کوفته و یک پای شکسته از ماجرا قسر در بروم، پدرم تبدیل به یک شیر غران شد و تقریباً در خانه زندانی‌ام کرد تا دست از این کله‌شقی‌هایم بردارم. ولی این کارش زیاد طول نکشید، بس که هر روز مغزش را خوردم با این حرف‌ها که حالا شما هم فرقی با

مردهایی که من تا امروز مقابلشان ایستاده‌ام ندارید و شما هم دارید من را از نظر روحی اذیت می‌کنید و حق و حقوقم را نادیده می‌گیرید و عاقبت بعد از یک ماه من با جدیت بیشتر دوباره کارهایم را از سر گرفتم. البته ناگفته نماند که عمه‌جان در این مدت حسابی روی مغز پدرم کار کرده و البرز حساب آن مردک زورگو را رسیده بود و با شکایت ما، مدتی باید در زندان آب‌خنک می‌خورد. حالا اگر هیچ‌کدام این‌ها نبود باز هم پدرم بعد از مدتی همه‌ی آزادی‌هایم را به من برمی‌گرداند. آخر پدر روشن‌فکر و مهربان من را چه به این کارها؟ اما نگرانی‌های پدرم نسبت به من کم نشد و عاقبت به امید دور کردن من از خطراتی که منتظرم بود، با نفوذ و ثروتی که داشت، برایمان ماهنامه‌ای باز کرد.

وقتی این خبر را از دهان پدرم شنیدم تا یک ساعت در شوک بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم به لطف پدرم محقق شده بود و من می‌توانستم از این بعد صدایم را از یک تریبون بزرگ به گوش مردم برسانم. من و مه‌رو که سمت سردبیری به او رسیده بود، از شدت ذوق سر از پا نمی‌شناختیم و عاقبت دو ماه بعد از فارغ‌التحصیلی، اولین شماره‌ی ماهنامه زن امروز وارد بازار شد. چقدر آن روزها خوشحال بودم و روی ابرها سیر می‌کردم. کارهای ماهنامه و مسئولیت‌هایی که گردن من و مه‌رو افتاده بود باعث شد چند ماهی از فعالیت‌هایمان غافل شویم؛ اما به محض اینکه کارها روی غلتک افتاد و در اداره کارها جا افتادیم، دوباره کمک به هم‌جنس‌هایمان را از سر گرفتیم. پدر هم با این شرط که البرز را در جریان کارها قرار دهم و هر جا احساس خطر کردم، او همراهم شود، قبول کرد مخالفتی با فعالیت‌هایم نداشته باشد.

حالا من در سن بیست‌وشش سالگی صاحب مجله‌ای پرتیراژ با

بیست و چهار نفر کارمند بودم. در محافلی که شرکت می‌کردم بسیار شناخته شده و مورد احترام بودم. توجه کامل پدرم، عمه، البرز و دوستانم را در اختیار داشتم و به قول عمه دیگر بس بود و به هر چه می‌خواستم رسیده بودم و باید قبل از اینکه موهایم رنگ دندان‌هایم می‌شد، به فکر شوهر و بچه می‌افتادم. زیاد به حرف‌هایشان توجه نمی‌کردم. با وضعیت جامعه و چیزهایی که می‌دیدم رغبت چندانی به ازدواج نداشتم. هر روز با زنانی روبه‌رو می‌شدم که با هزاران امید به سمت زندگی جدید و زناشویی پیش رفته بودند و با هزاران آرزوی سرکوب شده، دست‌ازپا درازتر برگشته بودند. هر روز کودکانی را می‌دیدم که انگ بچه‌ی طلاق بودن، باعث انزوا و فراری شدن‌شان از اجتماع شده بود. هر روز مردانی را می‌دیدم که به قیمت رسیدن به آرزوهای خود، به راحتی آب خوردن، زن و بچه‌هایشان را زیر پا له می‌کردند. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد، دید چندان مثبتی به ازدواج نداشته باشم؛ بماند که کیس مناسبی هم حداقل از نظر خودم برای این کار نبود.

با بیرون آمدن زینب، نگاه نگرانی به سمتش انداختم و پرسیدم:

— خوبی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و برگه‌ای را به سمتم گرفت. نگاهی به برگه انداختم:

— یه ماه برات طول درمان نوشته. دفعه‌ی قبلم دو هفته بود، نه؟

باز هم تنها تکان سر بود و بس. گفتم:

— نگران نباش شب با مژگان حرف می‌زنیم. مطمئنم همه چیز درست می‌شه.

همراه زینب و دخترش به سمت بیمارستانی که پدرم رئیسش بود، حرکت کردیم. پدرم متخصص جراح داخلی بود و پنج سالی می‌شد که

رئیس یکی از بیمارستان‌های بزرگ تهران بود. البرز هم همان جا مشغول گذراندن دوره رزیدنتی بود. حالا دیگر دکترای عمومی‌اش را گرفته بود و داشت تخصصش را در زمینه‌ی مغز و اعصاب می‌گرفت. گاهی فکر می‌کردم اگر البرز در زندگی‌ام نبود، باز هم می‌توانستم به اینجایی که هستم برسم یا نه. البرز برای من چیزی فراتر از یک پسر عمه یا دوست بود. البرز همراه بود، هم‌پا بود، همدم بود. البرز برای من همه چیز بود. هر وقت که با مردانی که از مرد بودن فقط نامش را یدک می‌کشیدند روبه‌رو می‌شدم، هر وقت با مردانی که از مردانگی جز زور گفتن، کتک زدن و تحقیر کردن، چیز دیگری نمی‌دانستند روبه‌رو می‌شدم، هر وقت با مردانی که فقط به فکر نیاز پایین‌تنه‌شان بودند و از مرد بودن جز هوس و خیانت چیز دیگری نمی‌دانستند روبه‌رو می‌شدم، زده می‌شدم از هر چه مردنمای نامرد است و بعد به وجود پدرم و البرز پناه می‌بردم. آن‌ها برای من نمونه‌ی کامل یک مرد واقعی بودند که اثبات می‌کردند انسان بودن ربطی به جنسیت ندارد. دست زینب را گرفتم و به سمت پذیرش رفتم. پرستار با دیدنم با احترام بلند شد و گفت:

— خوش اومدین خانم مشفق.

— مرسی. دکتر مهربان اومدن دیگه؟

— بله یه ساعتی می‌شه.

— سرشون که شلوغ نیست؟

— تا جایی که می‌دونم نه.

دکتر مهربان روان‌پزشک حاذقی بود که هفته‌ای سه روز به بیمارستان پدر سر می‌زد و بقیه‌ی مدت در مطبش کار می‌کرد. البته سر زدن به بیمارستان از وظایفش نبود و این کار را به‌خاطر دوستی با پدر انجام می‌داد. مهم‌ترین ویژگی دکتر علاوه بر مهربان و انسان‌دوست بودنش، این

بود که در کنار روان‌پزشک بودن، روان‌شناس قابلی هم بود و همین باعث می‌شد، همه‌ی کسانی که من و مه‌رو و مژگان با آن‌ها آشنا می‌شدیم، حداقل یک دیدار هم با دکتر مهربان داشته باشند.

تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. دکتر با دیدنم لبخند مهربانی زد و سلام کرد. هر بار این مرد شصت ساله خوش‌تیپ را می‌دیدم، به این فکر می‌کردم که چقدر اسمش به شخصیتش می‌آید و در دل به همسرش غبطه می‌خوردم.

— سلام از ماست. باز من او مدم دکتر.

— خوش اومدی دخترم. تنهایی؟

— نه متأسفانه. مثل همیشه یه زن نیازمند به کمک هم براتون آوردم.

شرح کلی از وضعیت زندگی زینب به دکتر دادم و بعد او را به داخل دعوت کرده و با دکتر تنها گذاشتم. حالا آیدا دختر زینب هم از خواب بیدار شده بود و حسابی سرحال بود. از یکی دیگر از پرستارها سراغ پدرم و البرز را گرفتم. پدرم در اتاق عمل بود؛ اما خوشبختانه البرز داشت برای خودش ول می‌چرخید. مثل همیشه او را در حال بگو بخند با یکی از پرستارها پیدا کردم. به سمتش رفتم و از بازویش نیشگونی گرفتم. بدون اینکه به سمتم برگردد، صدایش را روی سرش انداخت و گفت:

— آهای مردم به دادم برسید. اینجا داره به من ظلم می‌شه. این زن داره من رو کتک می‌زنه. کمک کنید وای ای وای...

با کفشم محکم به ساق پایش کوبیدم که می‌دانستم حسابی درد دارد و گفتم:

— بسه همه دارن نگاه‌مون می‌کنن.

روی زمین نشست و درحالی‌که پایش را می‌مالید گفت:

— خدا ذلیلت کنه دختر، الهی بمونی زیر تریلی هجده چرخ. این پای

من چه گناهی کرده گیر توی روانی افتاده؟ من موندم کی این قدر وحشی شدی که دیگه دکتر مهربانم نمی‌تونه درمونت کنه.

همه‌ی این حرف‌ها را با کولی‌بازی و ادا درآوردن می‌زد. همه‌ی پرستارها از خنده ریسه رفته بودند و با نگاه‌هایی واله و شیدا مشغول تماشايش بودند. عادتش بود هر جا که پا می‌گذاشت کاری می‌کرد که در عرض یک روز همه‌ی خانم‌ها عاشقش می‌شدند. یادم است از همان دوره‌ی دبیرستان، دوست‌دختر داشت. به قول خودش تنها جنس مؤنثی که نتوانسته بود گولش بزند من بودم و آن دوست از دماغ فیل افتاده‌ام. سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم:

— پاشو بیا اتاق بابا با این بچه بازی کن تا مامانش بیاد.

درحالی‌که بلند شده بود و پشت سرم برای آیدا شکلک در می‌آورد و او و هر کسی را که از کنارش رد می‌شدیم به خنده می‌انداخت گفت:

— مگه من دلقک توام ذلیل شده؟ به من چه؟ خودت باهاش بازی کن. می‌دونی که من اصلاً از زن‌ها و بچه‌ها خوشم نمیاد.

— برای همین تا بیکار می‌شی یا باید از بغل پرستارها و یا اتاق نوزادا جمع‌ت کرد؟!

— کی گفته؟ هر کی می‌گه دروغ گفته، تهمته، افترا...

حرفش را قطع کردم:

— وای البرز! خوبه من می‌شناسمت و دارم باهات زندگی می‌کنم. برو این حرفا رو به دخترایی بزن که می‌خوای مخ‌شون رو بزنی.

درحالی‌که آیدا را از آغوشم بیرون می‌کشید گفت:

— الهی این دستم بشکنه که نمک نداره، دختره‌ی بی‌چشم رو. اصلاً برو ما رو تنها بذار، نمی‌خوام ببینمت.

بی‌توجه به حرفش پشت میز پدرم نشستم و کفش‌های نسبتاً

پاشنه‌بلندم را با صندل‌های راحتی که آنجا داشتم، عوض کردم و نگاهی به البرز انداختم. چقدر دوستش داشتم! چقدر دوست‌داشتنی بود! روی کاناپه دراز کشیده بود و آیدا را هم روی شکمش خوابانده بود و قلقلکش می‌داد. آیدا هم بی‌آنکه غریبی کند، غش غش می‌خندید. با دقت بیشتری نگاهش کردم. موهای قهوه‌ای روشنش کمی بلندتر از حد معمول شده بود. موهایی که کم‌گیر چنگ من نیفتاده و تارهایش کنده نشده بود. ابروهای پهنی هم به همان رنگ داشت که برخلاف پسرهای امروزی، دست‌نخورده باقی مانده بود؛ اما من عاشق چشمان میشی رنگش بودم. چیزی که از خانواده پدرش به ارث برده بود. منبعی که همواره مهر و محبت را به رگ‌هایم تزریق می‌کرد. او هم مثل من زخم دیده بود. او هم در سیزده سالگی، پدرش را از دست داده بود. شاید همین فقدان پدر و مادر بود که ما را بیشتر به هم نزدیک کرد. از وقتی به یاد دارم با اخلاق شوخ و مهربانش گل سرسبد محافل بود و دخترها برایش سرودست می‌شکاندند. زیبا بود و جذاب. قد بلندی داشت و حسابی به هیکلش می‌رسید. چهره‌ای مردانه داشت. صورتش همیشه سه‌تیغ بود و چشمانش جذاب‌ترین عضو صورتش. دماغش کمی بزرگ و استخوانی بود و برخلاف من هیچ‌وقت به فکر عمل کردنش نیفتاد. بوی عطرش هم که همیشه قبل خودش سر می‌رسید و بعد رفتنش هم پابرجا بود. بویی خنک و مطبوع که همیشه باعث آرامشم می‌شد. درحالی‌که نگاهش به آیدا بود گفت:

— چشات رو درویش کن دختره‌ی هیز. پسر مردم رو درسته قورت دادی با چشات. حیام خوب چیزیه والا.
پشت چشمی نازک کردم:
— دلتم بخواد.

— اونکه صد البته ولی من با هیتلرجماعت کار ندارم.

— حالا خوبه من هیتلرم و از پست برمیام وگرنه باید خدا به دادم می‌رسید با این اخلاق تو... کم سربه‌سر این پرستارا بذار. آخر سر آه یکی شون می‌گیردا.

— کی؟! من؟! من اصلاً وقت این کارا رو دارم؟ اصلاً شرایطش هست؟ تازه اگه وقت و شرایط بود، اصلاً به من می‌خوره این کارا؟

— نه اصلاً!

کامپیوتر پدرم را روشن کردم و مشغول چک کردن ایمیل‌هایم شدم. ده دقیقه بعد از بلندگوهای بیمارستان، البرز را پیچ کردند:

— چه با عشوه هم صدات می‌زنن!

به سمتم آمد و آیدا را به آغوشم داد و گفت:

— حسودی نکن. والا به خدا آخرش من با این همه جذابیت می‌شم پیر پسر. از توی بی‌بخار که آبی گرم نمی‌شه یکی از دوست‌های بدتر از خودت رو برام جور کنی. تو خونه و در همسایه هم که اون مادر فولادزره اصلاً نمی‌ذاره سرم رو بلند کنم. اینجام که دایی همیشه سرخره نمی‌تونم کاری کنم.

اخم کردم:

— بی‌تربیت بی‌ادب. خجالت بکش.

چشمانش را لوچ کرد و گفت:

— اوه. یادم رفت دایی من می‌شه بابای تو!

چشم‌غره‌ای رفتم که گفت:

— چه کار کنم خب؟ جز اخلاق سگی تون هیچی تون به هم نرفته.

صندلم را از پا بیرون کشیدم و به سمتش شوت کردم. جا خالی داد و گفت:

— بیا اینم اثباتش. من موندم چطور با این همه وحشی‌گری روت می‌شه از حقوق زنان دفاع کنی. یکی باید بیاد از ظلمی که توئه ظالم در حق من می‌کنی دفاع کنه.

و قبل از اینکه دوباره چیزی به سمتش پرتاب کنم از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد، منشی پدر خبر داد کار زینب و دکتر تمام شده است. آیدا را بغل کردم و به سمت اتاق دکتر مهربان رفتم. زینب جلوی در اتاق دکتر منتظرم بود. لبخندی به چهره غمگینش زدم و وارد اتاق شدم. ده دقیقه‌ای در مورد وضعیت زینب با هم صحبت کردیم و عاقبت با معرفی‌نامه‌ای که دکتر برای زینب نوشته بود، بیرون آمدم. دکتر معتقد بود خوشبختانه هنوز وضعیت روحی زینب بحرانی نشده است و با کمک روان‌شناس می‌توان زخم‌های روح او را التیام داد.

کارم در بیمارستان تمام شده بود و پدرم هنوز در اتاق عمل بود و خبری از البرز نبود. از دور کوروش را دیدم که داشت به سمت مان می‌آمد. برای همین سریع دست زینب را گرفتم و به سمت خروجی به راه افتادیم. اصلاً دلم نمی‌خواست با کوروش روبه‌رو شوم. حالا گیریم که من زمانی فکر می‌کردم به او علاقه‌مند شده‌ام و یکی دو ماهی با هم دوست بودیم؛ اما این دلیل نمی‌شد که بعد دو سال همچنان ادای مجنون‌ها را در بیاورد و همه جا جلوی راهم سبز شود. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم تنها دلیلی که فکر کردم عاشقش هستم، دوستی‌اش با البرز بود. فکر می‌کردم قرار است با نسخه‌ی دیگری از البرز روبه‌رو شوم. دوره دکترای عمومی را هر دو با هم گرفته و دوستان نزدیکی بودند. عادت کرده بودم همیشه در کنار البرز ببینمش. اوایل پسر نسبتاً خوش‌تیپ و سربه‌زیری بود. البته الان تبدیل به یک دکتر خوش‌تیپ جدی شده است. از همان ابتدا متوجه نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش به خودم بودم؛ اما آن‌قدر درگیری ذهنی داشتم و

در آرمان‌هایم غرق بودم که توجهی به او نمی‌کردم. تا اینکه دو سال پیش وقتی یکی از دکترها را راضی کرد تا گوش زنی را که در اثر ضرب و شتم شوهرش دچار آسیب شده بود، مجانی عمل کند؛ یک‌هوا به چشمم آمد. بعدها فهمیدم که من هرگز عاشق کوروش نبودم، فقط آن کارش و دوستی‌اش با البرز به قدری برایم ارزشمند بود که فکر کردم همین احترام یعنی عشق. خب جوان‌تر بودم و در زمینه عشق و عاشقی کاملاً بی‌تجربه. برای همین وقتی یک هفته بعد پیشنهاد دوستی داد با فکر اینکه یک نمونه دیگر مثل البرز پیدا کرده‌ام و با اثر خوبی که کار یک هفته پیشش رویم گذاشته بود، پیشنهادش را قبول کردم و درست یازده روز بعد وقتی گفت دوست ندارد همسرش سرکار برود و زن خانه‌دار را بیشتر می‌پسندد، مثل سگ پشیمان شدم. واقعیت این بود که کوروش مثل البرز نبود، فقط دوست البرز بود. هم فکر و هم جهت با من نبود. کارهایی که می‌کردم را کوچک می‌شمرد و خودش و کارهایش را بالاتر از من می‌دید. خب عاشق چشم و ابرویش هم نبودم که حداقل به‌خاطر ظاهر، رابطه‌ام را ادامه بدهم؛ اما مهم‌ترین دلیلی که باعث شد بعد از دو ماه یک نقطه بگذارم پایان این رابطه، بی‌خبری البرز از دوستی ما بود. یادم است آن روزها هر بار که البرز را می‌دیدم، گونه‌هایم سرخ می‌شد و خجالت می‌کشیدم. چیزی که از من بعید است و چشم‌های البرز را از تعجب چهار تا می‌کرد. فکر می‌کردم البرز در جریان همه چیز قرار دارد، یعنی وقتی کوروش پیشنهاد دوستی داده بود، من پرسیده بودم:

— البرز خبر داره؟

و او با مکثی نسبتاً طولانی جواب داده بود:

— خبر داره.

اما این‌طور نبود و من این را دو ماه بعد فهمیدم. وقتی که برای رفتن به

سینما با کوروش قرار داشتم و البرز پایی شده بود تا بداند با کی می روم، بالاخره خجالت را کنار گذاشته و نام کوروش را برده بودم. چشم های البرز از تعجب چپ شده بود و بعدش جای تعجبش را عصبانیت گرفته و پرسیده بود:

— از کی تا حالا؟! —

و من بعد از پنج دقیقه گیجی، تازه همه چیز دستم آمده بود و همه ماجرا را برای البرز تعریف کرده بودم. عصبانیت البرز از دوستی من و کوروش نبود که او کوروش را دوست داشت. بلکه به قول خودش از این بود که کوروش او را خر فرض کرده و به من دروغ گفته بود و خب البته کمی هم برایم غیرتی شده بود که باعث می شد در دل کلی قربان صدقه اش بروم. همان جا فکر کردم بهتر است در جا این رابطه را تمام کنم و به البرز گفتم به جای من به سینما برود و همه چیز را تمام کند که البته بعد از دیدن یقه ی پاره ی البرز و بادمجان پای چشم کوروش فهمیده بودم چندان هم فکر مناسبی نبوده است. بیشتر از یک ماه بود دنبال بهانه ای بودم تا این رابطه را به شکلی مناسب تمام کنم. می دانستم بعدها با کوروش چشم در چشم خواهیم شد و دلم نمی خواست همیشه از هم فرار کنیم؛ اما کوروش و رفتارهای بعدش همیشه باعث فرارم شد. آن روز هم بعد از مشاجره ی لفظی البرز و کوروش با هم، وقتی کوروش حرف البرز را قبول نکرده و او را متهم به دروغ گویی کرده بود با هم گلاویز شده و مشت زیبایی از البرز، نوش جان کرده بود. بعد هم که با خودم حرف زد کاملاً رک و جدی گفتم که به درد هم نمی خوریم و کوروش هم با همان جدیت گفت که اشتباه می کنم و روزی متوجه این اشتباه خواهم شد؛ اما باید مواظب باشم که آن روز دیر نشده باشد. برایم مهم نبود واقعاً. گرچه اگر بخوام صادقانه قضاوت کنم باید بگویم کوروش پسر بدی نبود،

اصلاً هم نبود. او هم مثل هر کس دیگری نقاط مثبت و منفی را با هم داشت؛ اما حداقل از سمت من علاقه‌ای نبود که مرا مجبور به تحمل آن نقاط منفی کند. اشتباه از خودم بود. من احترام را برای مدتی با علاقه اشتباه گرفته و فکر کرده بودم می‌توانم دوستش داشته باشم.

البرز و کوروش چهار ماهی با هم قهر بودند و عاقبت با پادرمیانی دوستان مشترک‌شان آشتی کردند؛ اما به قول البرز دیگر دوستی‌شان هیچ‌وقت مثل سابق نشد.

از آنجایی هم که من دختر خوب بابا یا به قول البرز خودشیرین بودم، همه چیز را برای عمه تعریف کردم تا پدرم را در جریان بگذارد. واقعاً دوست نداشتم چیزی را از پدرم مخفی کنم آن هم وقتی که او این همه به من اعتماد کرده و آزادم گذاشته بود.

ماشین را جلوی کتاب‌فروشی سرکوچه پارک کردم و با زینب به سمت آپارتمان هشتادمتری وسط شهر که با پس‌انداز من و مه‌رو و البته کمک پدران‌مان خریداری شده بود، به راه افتادیم. این خانه کوچک در طبقه هفتم یک ساختمان هشت طبقه، تبدیل شده بود به پناهگاه زنان بی‌پناه. مه‌رو با خوش‌رویی در را باز کرد و بعد از احوال‌پرسی، زینب را به یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد تا وسایلش را جابه‌جا کند. کنار مژگان نشستم و پرسیدم:

— چه خبر؟

سرش را به پشت مبل تکیه داد:

— مثل همیشه ... اعتیاد، خیانت، تحقیر، توهین، کتک، کلی مدرک و با

هزار مصیبت و کلی دوندگی ... طلاق. تو چه خبر؟

— منم مثل تو.

— یاسمن، دوباره باید به برنامه سفر بچینیم وگرنه دیوونه می‌شم.

با بدجنسی لبخند زدم:

— بگو دوباره هوای ماه غسل زده به سرم، چرا بهونه میاری؟

او هم خندید:

— بچه پرو! —

با مژگان چهارسال پیش سر یکی از پرونده‌های مشترک آشنا شده بودیم. چند سالی از ما بزرگ‌تر بود و آن روزها تازه درسش را تمام کرده و دفتر وکالتش را باز کرده بود. دختر خوب و مهربانی با چهره‌ای دل‌نشین که خیلی زود پای ثابت فعالیت‌های من و مه‌رو شد. دو سال پیش با پسری که هم‌رشته خودش بود آشنا شد و یک سال بعد هم ازدواج کردند. خدا را شکر او خوشبخت بود. پرسیدم:

— پرونده‌ی زینب رو مطالعه کردی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد:

— تصمیمش جدیه دیگه! نشه مثل اون خانومه... اسمش چی بود؟...

آهان لیلا.

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم:

— یادم نیار تو رو خدا، هنوزم حرصم می‌گیره از دستش.

مه‌رو سینی شربت را مقابلم گرفت:

— چرا؟ خب نمی‌خواست طلاق بگیره، زور که نیست.

مه‌رو همیشه از من ملایم‌تر و منطقی‌تر بود. من همیشه احساساتم را

قاتی کار می‌کردم. با حرص گفتم:

— پس هر چی سرش میاد حقشه.

— یاسمن! دو تا بچه داشت.

— داشت که داشت، فکر می‌کنی الان اون بچه‌ها خیلی خوشبختن؟!

شانه‌ای بالا انداخت:

— شاید آره شاید نه. ولی این زندگی لیلاست نه من و تو. ما فقط می‌تونستیم کمکش کنیم که کردیم. نمی‌تونستیم به کاری مجبورش کنیم. مه‌رو مشغول صحبت با مژگان شد و ذهن من سمت لیلا پرکشید. زنی چهل و خرده‌ای ساله با یک دختر و یک پسر که تا مدت‌ها ما را درگیر خودش کرده بود. شوهرش مردی متمول، الکلی و زن‌باز بود و لیلا با دانستن همه‌ی این‌ها به زندگی مشترکش ادامه می‌داد تا اینکه فهمید یکی از همین زن‌ها که با شوهرش رابطه دارد، باردار است و بعد آن تصمیم به طلاق گرفت. بعد از کلی دوندگی تقریباً همه چیز حل شده بود که لیلا درست یک روز مانده به دادگاه منصرف شد و من را در حد مرگ عصبانی کرد. وقتی پرسیده بودم: «چرا؟!»

گفته بود: «فقط من نیستم یا سمن! منم و دو تا بچه و آینده‌شون. حالا که پرویز اون زنیکه رو برده دکتر و بچه‌ش رو سقط کرده، حالا که می‌گه پشیمونم و به دست و پام افتاده، نمی‌تونم مغرور باشم. زندگی من دیگه زندگی نمی‌شه؛ اما می‌شه این دو تا بچه رو از انگ بچه طلاق بودن نجات داد.»

سرم را تکان دادم و گفتم:

— پس زینب کو؟

— گفتم یه دوش بگیره.

— آیدا چی؟

— اونم خوابید.

— بس که البرز دیوونه بچه رو خسته کرد.

مه‌رو چینی به بینی‌اش انداخت و باز هم مشغول صحبت با مژگان شد. هیچ وقت میانه‌ی خوبی با البرز نداشت. البته البرز هم چشم دیدن مه‌رو را نداشت. مطمئناً اگر پای من وسط نبود، این دو نفر حتی حاضر نمی‌شدند

بهشت را با هم قسمت کنند. با ملحق شدن زینب به جمع مان، مژگان توضیحات لازم در مورد پرونده و روند دادرسی را شروع کرد و ساعتی بعد هر کدام راهی خانه‌ی خودمان شدیم.

ماشینم را در حیاط پارک کردم و عطرگل‌های یاسمن را عمیق در سینه پر کرده و پله‌ها را بالا رفتم. این هم از نشانه‌های علاقه‌ی فراوان پدر و عمه به من بود که گل‌های یاسمن همه جای حیاط را پر کرده بود و در این روزهای بهاری، عطرش کل خانه را گرفته بود. کیف و لباس‌هایم را روی مبل انداختم و سریع خودم را داخل حمام پرت کرده و در عرض پنج دقیقه به قول عمه گریه‌شور کردم و بیرون آمدم. با حوله روی تختم ولو شدم و شروع به چک کردن نسخه‌ی نهایی مجله شدم که مه‌رو برایم فرستاده بود. باید هرچه سریع‌تر نگاهی به مطالب می‌انداختم و تأیید نهایی را می‌دادم تا دستور چاپ صادر شود. مشغول خواندن یکی از مقاله‌ها در مورد زنان دوره قاجار بودم که از پنجره، ماشین پدرم را دیدم که وارد حیاط شد. خانه ما خانه‌ای دو طبقه در منطقه شمال شهر بود. طبقه‌ی اول عمه و البرز ساکن بودند و طبقه‌ی دوم من و پدرم. البته این ظاهر قضیه بود و ما همیشه خانه‌ی عمه ولو بودیم. وقتی پنج دقیقه گذشت و خبری از پدرم نشد، فهمیدم که برخلاف من، پدر مستقیم به دیدار خواهر عزیزتر از جانش شتافته است. نیم ساعت بعد، وقتی هنوز غرق مطالب فرستاده شده بودم، صدای البرز از راه‌پله بلند شد:

— آهای بلای آسمونی! اوووی هند جگرخوار! با تو ام خرم سلطان! مار غاشیه!

در ورودی را باز کردم و از بالای پله‌ها خم شدم:

— بسه البرز، خجالت بکش.

— به جان تو بلد نیستم. بیچاره معلم هنرم خیلی هم روم کار کرد، ولی از همون بچگی استعداد خجالت کشیدن نداشتم.

— خب حالا چی می‌خوای؟!

— عمه‌جون‌تون فرمودن چیه از وقتی اومدی چپیدی تو اون خونه؟
پاشو یه توک پا بیا پایین که شامم داره حاضر می‌شه. حالا نه اینکه تو همیشه خونه‌ی ما پلاس نیستی و بنده خدا پنج شش ساعت می‌شه اون روی موزیت رو ندیده، دلش قد این نوک بند انگشت کوچیکم که نمی‌دونم از اون بالا می‌بینیش یا نه تنگ شده‌اینه که حالا...

بی‌توجه به حرفش به خانه برگشتم که دوباره داد زد:

— اوووی دختره بی‌ادب! با تو بودم، مثلاً من چهار سال ازت بزرگترمااا.

لباس‌هایم را پوشیدم و لپ‌تاپ را بستم که زنگ در خانه زده شد.
گوشه‌ی در را باز کردم و به اتاقم برگشتم که البرز گفت:

— خیلی بی‌ادب شدی به جان خودم!

چشم‌غره‌ای رفتم که اصلاً توجهی نکرد و روی تختم ولو شد:

— باز مشغول خوندن این جفنگیاتی بودی که چاپ می‌کنی؟ واسه همین جواب من رو نمی‌دادی؟ من رو بگو که فکر کردم به حمدالله سکنه کردی از شرت خلاص شدیم.

ابرویی بالا انداختم:

— کور خوندی. من تو رو کفن نکرده جایی نمی‌رم.

— می‌دونم. اصلاً من کشته‌مرده این همه محبتی‌ام که بهم داری.

— دل به دل راه داره.

چشم‌غره‌ای رفت و ادایم را درآورد:

— دل به دل راه داره... کم نیاری یه وقت!

زبانم را برایش درآوردم و او درحالی که سرش را با تأسف تکان می داد گفت:

— اینا رو کی یادت می ده؟ فیونا؟! —

خنده ام گرفت. مهرو می شنید کله اش را می کند. از داخل کیفم بسته پاستیل را بیرون کشید و درحال خوردن پرسید:

— از پروژه ی جدید چه خبر؟! —

زینب را می گفت. سشوار را به برق زدم و گفتم:

— بردیمش خونه ی ستارخان.

نگاهش را به حیاط دوخت و گفت:

— بیچاره دخترش!

تمام مدتی که مشغول سشوار کشیدن موهایم بودم، نگاه پر اخم البرز به گوشه ای از حیاط بود. می دانستم برخلاف آنچه ظاهرش نشان می دهد، حتی بیشتر از من نگران و ناراحت زنان و دخترانی مثل زینب است. حتی مهرو هم با بی میلی قبول می کرد که خیلی جاها بدون کمک البرز نمی توانستیم کاری از پیش ببریم. وقتی کارم با سشوار تمام شد، کنارش نشستم و گفتم:

— خوبی؟ —

سرش را تکانی داد و لبخند زد:

— آره عزیزم.

موهایش را به هم ریختم:

— خرم سلطان لقب جدید؟! —

با اخم سرش را عقب کشید:

— ای بر پدرت... نه هیچی اشتباه شد... الان ایشون رو بورسین. دلتم

بخواد.

— چرا نخواد؟ زن به اون خوشگلی.
 بی مقدمه پرسید:
 — از کوروش چه خبر؟
 اخم کردم:
 — چه خبر باید باشه؟!
 — تو مطمئنی نمی خوایش؟!
 اخطارگونه گفتم:
 — البرز!
 — خیلی خب بابا، چون برای بار هزارم ازم خواست باهات صحبت
 کنم، حرفش رو زدم.
 — از کی تا حالا این قدر حرف گوش کن شدی؟!
 — از وقتی به جون خودت قسمم داده... خودت تنها رفتی دنبال زینب؟
 خب دروغ مصلحتی گاهی که ایرادی نداشت. گفتم:
 — نه خودش فرار کرده بود، یه جا قرار گذاشتیم.
 پوفی کرد و روی تخت دراز کشید. گفتم:
 — به خاطر دیدن زینب و آیدا این قدر کلافه‌ای یا اینکه کوروش دست
 از سر من برنمی داره؟
 چشم غره‌ای رفت و گفت:
 — از کی تا حالا تو و کارات برای من مهم شده؟
 — از وقتی که به دنیا اومدم، بنده در رأس اولویتهات قرار داشتم،
 مگه یادت رفته؟ تو غلام حلقه به گوشمی.
 از ته دل قهقهه زد:
 — یادش به خیر!
 هفت سالم بود و یک ماه بود که به مدرسه می رفتم که یکی از بچه‌ها

که وضع مالی آن چنانی داشت من و چند نفر دیگر از بچه‌ها را به تولدش دعوت کرد. همراه مادرم رفته بودم، اما اصلاً خوش نگذشته بود چون آن دختر از اول تا آخر مراسم به خدمت کارهای خانه‌شان اُرد داده و با آن‌ها کلی پز داده و رو به من گفته بود:

— ببین ما چقدر تو خونه مون کنیز و کلفت داریم!

در آخر هم زبانش را برایم در آورده و رفته بود. آن موقع‌ها بچه بودم و هنوز این روحیه‌ی دفاع از حقوق مظلومان و تساوی بین زن و مرد و این حرف‌ها در من حلول نکرده بود و گرنه حتماً راهی برای نجات آن خدمت کارها از دست آن دختر نر پروی بی وجدان پیدا می‌کردم؛ اما خب بچه بودم و برای همین با گریه به خانه آمده و پدر مادر خدابیامرزم را درآورده بودم که الاوبلا من هم کنیز می‌خواهم. عاقبت البرز توانست بعد از ساعت‌ها گریه آرامم کند و گفت:

— الان کنیز تو دست و بال مون نیست اما خودم تا آخر عمرم غلام

حلقه به گوشتم، باشه جوجو؟

البرز نفسش را بیرون داد:

— از همون بچگی تخس و یه دنده و کله خر و نفهم بودی. بیچاره

زن دایی رو دیوونه می‌کردی با کارات.

آهی کشیدم:

— دلم خیلی براش تنگ شده البرز.

— منم دلم برای بابا تنگ شده.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. قیافه‌اش گرفته و درهم شده بود.

هیچ وقت دوست نداشتم البرز را ناراحت و غمگین ببینم برای همین

سریع بحث را عوض کردم:

— نگفتی چرا تو فکری؟

— آه باز یادم افتاد.
 — پونه دوباره شسته رفته پهنه کرده رو بند؟
 چشم غره‌ای برایم آمد:
 — مادر نژاییده کسی رو که بتونه البرز رو بشوره پهن کنه رو بند. ولی من
 موندم تو چرا دست از سر من و این دختره بر نمی داری.
 شانه‌ای بالا انداختم:
 — به هم میومدید خب.
 — من غلط بکنم به اون عفریته پیام.
 — گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف!
 — من دستم به اون نمی رسه؟! خوبه تو چنگم بود.
 — در ظاهر. پونه نخواست وگرنه...
 دستش را به علامت برو بابا، تکان داد و بعد از چند ثانیه گفت:
 — قراره یه دکتر جدید بیاد بیمارستان.
 — برای همین پکری؟ خب بیاد تو رو سننه؟
 — طرف فوق تخصص مغز و اعصاب داره، یعنی می شه استاد بنده.
 — خب بشه. مگه تو با دکتر یونس و دکتر پرنیان مشکل داری؟
 — بابا اونا که دارن فسیل می شن. این جوونه.
 تای ابرویم را بالا انداختم:
 — آهان پس می ترسی یکی خوش تیپ تر از خودت پیدا بشه جنابعالی
 از مد بیفتی!

— اون که عمرأ. خدا هنوز از من جیگرتر خلق نکرده. منتها حوصله‌ی
 آدم تازه به دوران رسیده ندارم. الان با کلی افاده می خواد تشریف بیاره و
 هرچی متد نوین اونور آب یاد گرفته به خوردمون بده. مخصوصاً اینکه
 دایی جان بنده که می شه همون پدر محترم جنابعالی، شش ماهه داره

زاری و التماسش رو می‌کنه که پاشو جل‌وپلاس رو جمع کن برگرد وطن.
چند وقت پیش یک دکتر پنجاه ساله که از مجارستان فارغ‌التحصیل
شده بود، به بیمارستان آمده و به قول البرز با پیشنهادش روی
اعصاب‌شان نقاشی کشیده بود تا جایی که داد پدر صبور من هم درآمد و
عاقبت به یک بیمارستان دیگر منتقلش کرد. گفتم:

— فکر نکنم این مثل قبلی بد باشه.

البرز با حرص گفت:

— مگه می‌شناسیش؟

— نه ولی حسم این جوری می‌گه.

— زکی... پس بگو بدبخت شدیم رفت دیگه. حس‌های تو همیشه غلط
از آب درمیاد.

راست می‌گفت حس ششم من چندان خوب کار نمی‌کرد:

— تو دیدیش؟

صورتش را با چندش جمع کرد و با قیافه جدی گفت:

— آره. یه پیر پسر ترشیده زشت اکبیره که نگو. با اون شکمش که یه
متر از خودش جلوتره. موهاشم که یکی بود یکی نبوده... آه آه دیگه از
بوی گند عرقش چیزی نگم بهتره... بدتر از همه اون صدای نکره‌شه که
انگار کلاغ داره قارقار می‌کنه...

صدای عمه از راه‌پله به گوش رسید:

— البرز... رفتی یاسمن رو بیاری یا خودت اتراق کنی اون بالا؟!

البرز مثل فنر پرید:

— اوه بدو که مادر فولادزره عصبانی شده.

بلند شدم و سلاسه‌سلاسه پشت سرش به راه افتادم و او درحالی‌که
داشتیم پله‌ها را پایین می‌آمدیم غر می‌زد:

— والا به خدا از مادرم شانس نیاوردیم. آخه مگه من شترم که اتراق کنم؟ یه کم لطافت نداره این زن. خون مون رو تو شیشه کرده. دم به دقیقه با موبایل کنترل می‌کنه بس نیست، تو خونه هم نمی‌ذاره یه نفس راحت بکشیم. باباجان به چه زبونی بگم...

عمه در را باز کرد و البرز ادامه داد:

— الهی قربونت برم مامان جونم. درد و بلات بخوره تو فرق سرم. به خدا همه‌ش تقصیر این چشم سفیده. چهار ساعته می‌گم زود باش دست بجنبون دایی جانم و مامان یکی یه دونه‌ام پایین منتظر ما هستن.

عمه با دست انگار که بخواد پشه‌ای مزاحم را کنار بزند، البرز را کنار زد و گفت:

— برو کنار ببینم.

و من را به آغوش کشید:

— قربونت برم عزیز دل عمه. خوبی؟

البرز با اخمی ساختگی گفت:

— باشه مامان خانوم، هی به من بی‌توجهی کن. وقتی رفتم و معتاد و

کارتن خواب شدم و جنازه‌م رو از تو جوب پیدا کردن...

عمه بی‌توجه به او به سمت آشپزخانه رفت:

— بس کن البرز، سرم رفت، چقدر حرف می‌زنی؟

پدرم که روی مبل نشسته بود درحالی که می‌خندید گفت:

— کم زیون بریز پسر. بیا اینجا تا فرح شام رو آماده می‌کنه یه دست

تخته بزنیم.

زبانم را برای البرز بیرون آوردم و او هم درحالی که سرش را به تأسف

تکان می‌داد، به سمت پدرم رفت. وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

— کمک نمی‌خوای عمه‌جونم؟

— نه دورت بگردم. برو یه میوه‌ای چیزی بخور تا برنجم دم بکشه.
 نگاهی به خورش بادمجان و خورش بامیه کردم و صورت گرد و تپل
 عمه را محکم بوسیدم:
 — قربونت برم که به فکر همه هستی.
 خندید:
 — چه کار کنم، هرکدوم رو درست می‌کردم صدای یکی تون در میومد.
 — خدایی این پسرت همه چیزش آنرماله. آخه بامیه هم شد خورش؟
 البرز از سالن با صدای بلند گفت:
 — اوهوی کم کله‌پاچه‌ی من رو بار بذار خرم سلطان مکار.
 به سمت شان رفتم و کنار پدرم نشستم و دست در گردنش انداختم.
 پدرم لبخند مهربانی به رویم زد و رو به البرز گفت:
 — دکتر فردا یازده بیمارستانه. باز سرت گرم ناکجاآباد نشه دیر کنی.
 البرز چشم‌غره‌ای رفت:
 — تو رو خدا دایی، از همین اول لی‌لی به لالاش نذار. تازه از دست
 قبلیه راحت شدیم.
 — این فرق داره پسرجون. مثل خودت جوونه، تو کارشم خیلی تبهر
 داره. می‌دونی چند تا بیمارستان دنبالش بودن؟ وساطت مهربان نبود از
 چنگ‌مون درش می‌آوردن. من که از همون دیدار اول ازش خوشم اومد.
 گفتم:
 — شما هم دیدینش بابا؟
 — آره باباجان. نگاه به حرفای این خل و چل نکن. پسر خوبیه.
 — دکتر مهربان هم می‌شناسدش؟
 — آره. پسر دوست قدیمیه مهربانه. چند سالی می‌شه رفته اون‌ور برای
 تحصیل.

با تعریف‌هایی که البرز کرده بود، هر چه می‌کردم نمی‌توانستم نظر مثبتی به این دکتر تازه‌وارد داشته باشم. البرز تاس را انداخت و گفت:

— جفت چهار. دایی‌جان، گفته باشم این دفعه دیگه نوبت خودته. پس فردا خودت این وروره جادو رو همراهی می‌کنی.

پدرم و البرز سر خیلی چیزها با هم شرط می‌بستند که مهم‌ترینش همراهی من در جلسات دادگاه یا به قول البرز، پروژه‌هایم بود. بعد از جریان تصادف محال امر بود تنها مرا روانه‌ی دادگاه و جاهای مشکوک کنند. گرچه من مثل امروز که کمک زینب رفتم، خوب بلد بودم زیرآبی بروم. البته برای پدر برد یا باخت فرقی نمی‌کرد و در هر صورت البرز را با من راهی می‌کرد. پدرم مشتش را جلوی دهانم گرفت:

— یاسمنم، یه فوت کن جفت شیش بیارم، روی این پدرسوخته کم شه. فوت کردم و البرز گفت:

— عمراً حالا که دو و یک اومد می‌گم.

پدرم تاس‌ها را رها کرد و با دیدن جفت شش هم‌زمان گفتیم:

— یوو هووو.

البرز کوسن روی مبل را به سمتم پرت کرد:

— الهی خیر از جوونیت نبینی دختر که برای من جز ضرر هیچی نداشتی. حالا من باز باید تو و اون دوستای زاغارت‌تر از خودت رو تحمل کنم.

— خیلی هم دلت بخواد.

— آره مخصوصاً اون برج زهرمار رو حتماً دلمم می‌خواد.

مه‌رو را می‌گفت. عمه ظرف آجیلی که البرز ته آن را در آورده بود از جلویش برداشت:

— بسه دیگه. شکمت می‌ریزه به هم.

— ای بابا، مادر من، مگه من بچه‌ام؟

عمه چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

— بیاید که شام حاضره.

پایم را کمی بیشتر روی پدال گاز و دستم را روی بوق فشار دادم و فحش چند تن از رانندگان را به جان خریدم و اصلاً هم ناراحت نشدم چون کاملاً حق داشتند. مطمئناً اگر من هم جای آن‌ها بودم از این رانندگی عصبانی می‌شدم؛ اما چه کنم که عجله داشتم. روز قبل فلشم را در دفتر پدرم جا گذاشته بودم و وقتی صبح، مه‌رو توی دفتر مجله، سراغ مقاله‌ای که هر هفته خودم می‌نوشتم را گرفته بود، مثل ماست وا رفته بودم. داخل پارکینگ بیمارستان پیچیدم و دنبال جای پارک گشتم اما از بخت بد من جای پارک درست به اندازه هوای خوب در تهران کمیاب شده بود. گوش‌ام را که زنگ می‌خورد جواب دادم و هم‌زمان نگاهم را به اطراف انداختم:

— جانم مه‌رو؟

— سلام. رسیدی؟

— آره تو پارکینگم تا ده دقیقه دیگه برات ایمیلش می‌کنم.

— زود باش منتظرم.

کلاً از صبح امروز هیچ کارم خوب پیش نمی‌رفت. ابتدا که سر نیم‌رو درست کردن انگشتم را سوزاندم و مجبور شدم تا پایان صبحانه چرت‌وپرت‌های البرزو مسخره کردن‌هایش را تحمل کنم. بعد هم که موقع پایین آمدن از پله‌ها پایم پیچ خورد و پاشنه‌ی کفشم شکست و آخری هم فراموش کردن فلش در دفتر پدرم بود. به قول البرز امروز اخلاقم حسابی سگی بود و دنبال کسی می‌گشتم تا پاچه‌اش را بگیرم. البرز شانس

می آورد امروز به تورم نمی خورد وگرنه دق دلی صبح و همه ی عصبانیتم را سر بیچاره اش خالی می کردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه جای مناسبی پیدا کردم. به عادت همیشه کمی جلوتر رفتم تا ماشین را عقب عقب پارک کنم؛ اما تا به خودم بیایم، سانتافه مشکی رنگ در کمال پرویی پیچید و جایم را گرفت. از سر صبح به اندازه ی کافی عصبانی بودم و این کار درست مثل آخرین قطره ای که باعث لبریز شدن لیوان پرآبی می شود، باعث شد با عصبانیت پیاده شوم و به سمت راننده بروم. صدایم را بالا بردم و بالحن حق به جانبی گفتم:

— آقای به نسبت محترم! شما مگه فرهنگ شهرنشینی نداری؟! از پشت کوه اومدی؟! اینجا جای من بود به چه حقی...

هم زمان با رسیدنم به جلوی در راننده، شخص داخل ماشین پیاده شد و من مجبور شدم قدمی به عقب بردارم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد، قد بلندش بود با شانه های پهن و هیکل ورزشکاری اش، جوری که مجبور شدم برای دیدن چهره اش سرم را کامل بلند کنم.

چشمان مشکی رنگی روی صورتم ثابت شده بود. چهره ی جذابی داشت، به حدی که مجبور شدم در جا این را به خودم اعتراف کنم و بعد از آن نگاهم را به پایین و نوع لباس پوشیدنش سوق بدهم. خوش پوش بود و خوش تیپ؛ پس یا واقعاً آدم حسابی بود که در این صورت این حرکت از او بعید بود یا داشت ادای آدم حسابی ها را در می آورد که در این صورت مطمئناً تا چند لحظه دیگر چنان حالش را می گرفتم که تا آخر عمر فراموش نکند. همه ی این آنالیزها را در عرض یک ثانیه انجام دادم و گفتم:

— واقعاً خجالت داره، من...

دستش را مقابلم گرفت و نطق بلندبالایی را که آماده کرده بودم در

نطفه خفه کرد:

— عذر می‌خوام خانم. کاملاً حق با شماست. هر چی بگید حق دارید. من متوجه شدم شما می‌خواستید اینجا پارک کنید، ولی از اونجایی که دیرم شده و باید به یه قرار مهم برسم، فرصت نیست تا دنبال جای دیگه‌ای بگردم. اگر لطف کنید و اجازه بدید من جای شما پارک کنم ممنون می‌شم. مطمئناً این نهایت لطف شما رو می‌رسونه.

ابروهایم از تعجب بالا پرید و دهانم باز شد. نه مثل اینکه واقعاً آدم حسابی بود. کاملاً خودم را برای یک دعوای لفظی حسابی و حتی در صورت نیاز درگیری فیزیکی آماده کرده بودم. کم پیش نمی‌آمد که سر جای پارک با راننده‌های مرد دعوایم شود که اکثراً یا از در تحقیر رانندگی زن وارد می‌شدند که نمی‌دانستم چه ربطی دارد به غصب کردن جای پارک یا هم که کلاً آدم حسابم نمی‌کردند و راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند که البته من هم این را با خط انداختن روی ماشین‌شان تلافی می‌کردم. این بار آخری هم که راننده وانت رسماً می‌خواست کتکم بزند. اول هلم داد و تا به خود بجنبد من هم نامردی نکرده و ساق پایش را با کفشم مستفیض کرده بودم و درست وقتی داشتم اشهدم را می‌خواندم، چند جوان به دادم رسیده و نجاتم داده بودند. برای همین تا یک دقیقه پیش حتی من قید دیر رساندن مقاله به دست مه‌رو را هم زده بودم و حالا که هیچ چیز آن‌طور که فکر می‌کردم پیش نرفته بود، کمی هنگ کرده بودم. در حقیقت هضم این درجه از تشخیص، کمی برایم ثقیل بود. سرم را بالا دادم و با دقت بیشتری نگاهش کردم. سی‌وسه چهار ساله به نظر می‌رسید. قدش از من، بیست و پنج سانتی بلندتر به نظر می‌آمد و در آن کت و شلوار دودی‌رنگ پر ابهت‌تر هم جلوه می‌کرد. حالا باید پاشنه‌ی کفشم دقیقاً همین امروز می‌شکست و مرا مجبور به پوشیدن

کتانی می‌کرد؟! چشم و ابروی خوش‌فرم مشکی رنگی داشت که کاملاً چهره‌اش را شرقی می‌کرد با بینی مردانه و چانه‌ی مربعی. صورتش مثل البرز تمیز و شش‌تیغ نبود، بلکه ته‌ریش کم‌رنگی داشت که به‌شدت بهش می‌آمد. موهای کوتاهش را هم رو به‌بالا مرتب‌شانه زده بود. بوی عطر اونتوس‌کرید هم که مشامم را حسابی نوازش می‌کرد و برای منی که خوره‌ی عطر داشتم، کاملاً مشخص بود خدا تومان بالایش پول رفته است. قدمی جلو گذاشت و گفت:

— خانوم!

به خودم آمدم و دهانم را که مثل غار باز مانده بود جمع کردم و گفتم:
— بله؟ آهان... آخه...

— خواهش می‌کنم. اینم کارتم خدمت‌تون، هرجور بخواید جبران می‌کنم. واقعاً شرمنده عجله دارم.

مجبور شدم دومین اعتراف را هم به خودم بکنم. صدایش بسیار زیبا و گوش‌نواز بود. از همه مهم‌تر اینکه تن صدایش صلابت خاصی داشت که آدم را بی‌اراده جذب صاحبش می‌کرد. همه این حرف‌ها را با جدیت و بدون هیچ لبخندی زده بود. دم کوتاهی گرفت و گفت:

— اجازه هست؟

لحنش بیشتر دستوری بود تا خواهشی. اصلاً نفهمیدم چه شد که بی‌اختیار زیر لب خواهش می‌کنم! تحویلش دادم و او به سرعت برق و باد از جلوی چشمانم محو شد. وقتی رفت تازه به خودم آمدم و یادم آمد که من بیشتر از او عجله داشتم و این آقای محترم، رسماً مرا جای آن حیوان نجیب گذاشت و رفت. فحشی اساسی مهمانش کردم تا بلکه دلم خنک شود و پشت‌بندش چند فحش اساسی‌تر نثار خودم:

— الهی به قول البرز ذلیل شی که پسره این جوری خرت کرد و رفت.